



محمد دهقانی

در زیر فلک نشاط ما چیست رقص بره و دکان قصاب

این تازه‌ترین بیتی است که از رودکی، شاعری که بیش از ۱۱۰۰ سال پیش می‌زیسته پیدا شده است. این بیت ساده و موجز ما را با پرسشی بزرگ روبه‌رو می‌کند و آن این‌که شادی انسان در این جهان آیا شادی همان بره غافل و معصومی نیست که به مسلخ می‌برندش و او نمی‌داند؟ شاعر دیگری که هم‌عصر رودکی است، شهید بلخی، شاد زیستن در این جهان را برای انسان آگاه و خردمند اصولاً غیرممکن می‌داند:

اگر غم را چو آتش دود بودی      جهان تاریک بودی جاودانه  
در این گیتی سراسر گر بگردی      خردمندی نیابی شادمانه

حقیقت آشکار و انکارناپذیر این است که جهان عرصه پهناور ظهور و بروز شر و پلیدی است. این نکته‌ای است که یکی از پرنفوذترین و مؤثرترین دانشمندان عصر مدرن هم، نهصد سال پس از رودکی و شهید بلخی، بر آن تأکید می‌کند. داروین، که در جوانی

\* این مقاله صورت ویراسته سخنان دکتر محمد دهقانی، نویسنده، مترجم، و پژوهشگر، است که در در دهم اردیبهشت ۱۳۹۴ در همایش TEDx Tums در تالار بیمارستان رجایی (مرکز قلب تهران) ارائه شد.

الاهیات می خوانند و آرزو داشت کشیش شود، پس از مشاهده انواع شرارت‌ها و خشونت‌های هراس‌آوری که در طبیعت وجود دارد، سرانجام چنین گفت: «اگر کشیش معبد شیطان درباره ناشی‌گری‌ها، اسرافکاری‌ها، اشتباه‌ها، زشتکاری‌ها، و ستمکاری‌های هولناک طبیعت کتابی بنویسد، چه کتابی خواهد شد!»<sup>۱</sup>

در چنین عالمی که پر از تباهی و کژکاری است، راستی انسان هوشمند عاقبت‌اندیش اصلاً می‌تواند شادمانه و فارغ از غم زندگی کند؟ شادی انسان در چنین احوالی آیا همان رقص بره در دکان قصاب نیست؟ به نظر می‌رسد که واکنش رودکی به این تصویر داروینی از جهان، باید همانی بوده باشد که در شعر شهید بلخی دیدیم: در جهانی که جاودانه تاریک است، زندگی توأم با شادی ممکن نیست! اما برخلاف انتظار، رودکی پاسخ دیگری به ما می‌دهد؛ پاسخی حماسی و مبارزه‌جویانه. حال که جهان چنین پلید و بیدادگر است، تنها سلاح ما برای این‌که داد خود را از آن بستانیم شادی است:

❀	شادی با سیاه‌چشمان، شادا!	❀
❀	که جهان نیست جز فسانه و باد!	❀
❀	زآمده شادمان ببايد بود	❀
❀	وز گذشته نکرد بايد ياد	❀

یک قرن پس از رودکی، شاعر شادخوار دربار غزنوی، منوچهری دامغانی، نیز همین را می‌گوید. حال که گیتی در کمین نشسته تا ما را بخورد، ما چرا تا فرصتی هست او را نزنیم و نخوریم؟

❀	پیش کین گیتی ما را بزندی یا بخورد	❀
❀	ما ملک‌وار مر او را بزنیم و بخوریم	❀

فردوسی نیز که درک بسیار عمیقی از نهاد بیدادگرانه جهان دارد، در برابر سرشت تراژیک زندگی همین واکنش حماسی را نشان می‌دهد:

❀	چنین است رسم سرای سپنج	❀
❀	نمانی درو جاودانه، مرنج!	❀
❀	نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ	❀
❀	نه جنگاوران زیر خفتان و ترگ	❀
❀	اگر شاه باشی و گر زردهشت	❀
❀	نهایی ز خاک است و بالین ز خشت	❀
❀	بیاز و بناز و همه کام جوی!	❀
❀	اگر کام دل یافتی نام جوی!	❀

تا نیمه اول قرن پنجم هجری (حدود نیمه اول قرن یازدهم میلادی) پارادایم اصلی فرهنگ ایرانی همین شادی‌طلبی است. باطن هستی، چنان‌که بودا می‌گفت، عمیقاً تراژیک و رنج‌آور است. بودا برای گریز از این رنج، برای پایان دادن به کارمای زندگی، نیروانا را پیشنهاد می‌کرد؛ یعنی رهایی از چرخه رنج‌آور هستی و نیل به نیستی مطلق. اما ایرانیان نظیر فردوسی گویا معتقد بودند که اگر طبیعت سرشتی چنین تراژیک و غم‌آور دارد، هنر بشر هم این است که با رویکردی دلاورانه و حماسی خون غم را به خنجر شادی بریزد و

هول و هیبت تراژدی حیات را به ریشخند بگیرد و آن را به کم‌دی بدل کند. اگر طبیعت یا خدایان یا اهریمنان تراژدی آفریدند، انسان هم می‌تواند کم‌دی بیافریند. ما چرا باید تسلیم تراژدی طبیعت شویم؟ بیایید با شادی آشکار خود هستی را به صحنه‌ای کمیک بدل کنیم و خدایان یا اهریمنان ترشروی را به خنده بیندازیم. دعوت به شادی دسته‌جمعی، شادی آشکار و عریان، بلندترین صدایی است که از شاهنامه و به‌طور کلی از ادبیات ایران در آن عصر به گوش می‌رسد.

لیکن این پارادایم، بر اثر تحولات مذهبی و سیاسی و اجتماعی قرن پنجم، به تدریج تغییر کرد. شادخواری و شادی‌جویی کم‌کم از عرصه جامعه رخت برپست و جای خود را به شادی‌گریزی و شادی‌ستیزی داد. ایرانیان نیاز روانی خود را به شادی البته از دست ندادند، اما این نیاز در عرصه عمومی و فرهنگ رسمی جامعه انکار و سرکوب شد. اظهار شادی دیگر کاری نابهنجار بود و حتا موجب احساس گناه می‌شد. درست یک قرن بعد از فردوسی، در اوایل قرن ششم، در همان شهر طوس، زادگاه فردوسی و شاهنامه، فقیه نام‌آور و صوفی مسلک آن روزگار امام ابو‌حامد محمد غزالی را می‌بینیم که کمر به قتل بزرگ‌ترین و کهن‌ترین جشن‌های ایرانیان می‌بندد. بشنوید فتوای او را:

اما آن‌چه برای سده و نوزده فروشد [...]، این در نفس خود حرام نیست ولیکن اظهار شعار گبران حرام است و مخالف شرع است، و هرچه برای آن کنند نشاید [...] بلکه نوزده و سده باید که مندرس شود و کسی نام آن نبرد [...] و نشاید که نام این روز برند به هیچ‌وجه، بلکه با روزهای دیگر برابر باید داشت، و شب سده همچنین، چنان که از وی نام و نشان نماند.

چنین شد که شادی از عرصه آشکار جامعه رخت برپست و از جلوت جمع گریخت و زندانی خلوت خانه‌ها گشت. مکان‌های عمومی شادی نیز نام عجیب «خرابات» به خود گرفتند و بیش از پیش به حاشیه شهرها رانده شدند تا از چشم مردم پنهان بمانند. در واکنش به زهد عبوس شادی‌ستیزانی چون ناصر خسرو و غزالی بود که رباعیات خیام به میدان آمد:

❁	گوبند که دوزخی بود عاشق و مست	❁
❁	قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست	❁
	فردا بینی بهشت همچون کف دست!	
	گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود	

این رباعی از جامعه مزور و پنهانکاری سخن می‌گوید که عشق و مستی را گناه می‌شمرد. در عین حال گویا هیچ‌کس در آن نیست که دامن به این گناه نیالوده باشد، چون اگر شرط رفتن به بهشت پرهیز از عشق و مستی باشد، شاعر شک ندارد که فردای قیامت بهشت مثل کف دست خالی خواهد ماند. از همان زمان‌ها ما ایرانیان در قبال شادی موضعی دوگانه در پیش گرفتیم و به اصطلاح دوزیست شدیم. شادی خود را در دل و بزم‌های خود را در پستوی خانه‌ها پنهان می‌کردیم و در عوض هیچ ابایی نداشتیم از این که صورتک پررنگی از

غم‌ها و ماتم‌ها را در کوی و برزن به نمایش بگذاریم، درست برخلاف این اندرز حافظ که:

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

ما، اما، با دل خندان هم لب به دندان می‌گریسیم و چنین وامی نمودیم که سخت ناشادیم. انگار می‌ترسیدیم که کسی شادی ما را ببیند و آن را غارت کند. شادی به میوه ممنوعه‌ای بدل شد که همه ما در آرزویش بودیم و اگر هم به اندکی از آن دست می‌یافتیم فوراً پنهانش می‌کردیم تا از چشم‌زخم حاسدان و دستبرد همسایگان در امان بماند. شادی از عرصه باز اجتماع رخت بریست و در کنج خلوت دل‌ها و خانه‌ها پرده‌نشین شد. زندگی دوزیستی ما ایرانی‌ها به معماریمان هم نفوذ کرد. اگر دستمان به دهانمان می‌رسید، خانه‌هایمان را دو قسمت می‌کردیم: اندرونی و بیرونی. شادی ساکن عمارت اندرونی بود و چندان راهی به بیرونی نداشت. شادی جمعی و آشکار، که وجودش برای سلامت روانی جامعه بسیار ضروری است، به آرزویی دست‌نیافتنی بدل شد و جای خود را به شادی‌ای داد که سخت پنهان و بیمارگونه بود، همان‌که حافظ از آن به «عیش نهان» تعبیر می‌کرد و اگر می‌خواست از آن فراتر رود، لابد باید هزار خطر را به جان می‌خرید:

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد!

حافظ غزل معروف دیگری دارد که در آن هاتف غیب به او مژده می‌دهد که روزگار عیش نهان دیگر سرآمده است و او می‌تواند «می دلیر» بنوشد؛ می‌تواند حکایت‌های نهفته را به بانگ چنگ و بی‌آن‌که از محتسب بترسد آشکارا در میان جمع بازگوید:

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش	که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آن‌که اهل نظر بر کناره می‌رفتند	هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت چنگ بگویم آن حکایت‌ها	که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده	به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ما نمی‌دانیم که حافظ در این غزل فقط دارد آرزوی خودش را از زبان هاتف غیب بیان می‌کند یا این‌که حقیقتاً چنین فرصتی در زمان شاه شجاع دست داده و اهل فارس، و از جمله حافظ، توانسته‌اند شادی آشکار و آزادانه را تجربه کنند. اما بیت بعد نشان می‌دهد که اگر چنین فرصتی پیش می‌آمد، «امام شهر» هم از آن بی‌نصیب نمی‌ماند و دیگر لازم نبود ریا ورزد و سجاده به دوش کشد:

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش!

آن‌چه حافظ در این غزل می‌گوید آرزوی بسیاری از مردمان آن روزگار بوده است،

آرزویی که مولوی هم در یکی از غزل‌های مشهورش به زبان آورده است:

زین خلق پرشکایت گریبان شدم ملول	آن‌های هوی و نعره مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام	مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست جعد یار	رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

مولوی بیش از هر متفکر فارسی‌زبان دیگری شادی آشکار و جمعی را ستوده و ما را به آن فراخوانده است. مولوی هم درست مثل فردوسی با لحنی حماسی از شادی سخن می‌گوید. رویکرد او به شادی البته عارفانه است. او شادی را نه برای مبارزه با غم‌ها و بیدادگری‌های این جهان، بلکه از آن‌رو می‌ستاید که بارزترین و اصیل‌ترین جلوه حیات است. شادی برای مولوی اصالت دارد. اساس تجربه عارفانه اوست. شادی ماندگار است و غم، برعکس، گذرا و ناپایدار. مولوی، به گفته خودش، اساساً «دلخوش» به دنیا آمده و «ز درون خندان» است. منشأ شادی او عشق است نه احتراز از غم و اندوه:

گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم	عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
به صدف مانم، خندم چو مرا درشکنند	کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
گر ترشروی چو ابرم، ز درون خندانم	عادت برق بود وقت مطر خندیدن

دعوت مولوی به شادی همپایه دعوت اوست به آزادی. انسان شاد کسی است که آزاد باشد. این توضیح را البته باید بدهم که مقصود او از آزادی به هیچ روی همان مفهوم مدرنی نیست که ما امروز از این واژه اراده می‌کنیم. آزادی سیاسی و اجتماعی مفهوم نسبتاً جدیدی است که در دستگاه فکری مولوی هیچ موضوعیتی ندارد. او به آزادی دیگری می‌اندیشد: آزادی از زندان ذهن. نویسنده مشهور یونانی، نیکوس کازانتزاکیس، در جایی می‌نویسد: بیچاره آدمیان... که گرفتار دام تن اند؛ تقلا می‌کنند تا آزاد شوند، تا نجات یابند... به دامی سخت‌تر گرفتار می‌شوند، به دام ذهن. و این را رستگاری می‌نامند! فقط زندان خود را عوض می‌کنند — دیوارها دیگر نه از سنگ‌اند و گچ و میله‌های آهنین، که از جنس امید و رؤیایند. زندان خود را عوض می‌کنند و این را آزادی می‌نامند.<sup>۲</sup>

شادی‌ای که مولوی از آن سخن می‌گوید حاصل آزادی از زندان ذهن یا زندان خیال است:

نیست‌وش باشد خیال اندر جهان	تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان	وز خیالی فخرشان و ننگشان

او به ما اندرز می‌دهد که خود را از بند این خیالات عبث برهانیم:

بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
--------------------------	---------------------------

آزادی، به این معنا، موجب شادی عمیق و اصیلی است که در زندان درون محبوس نمی‌ماند و ناگزیر جلوه اجتماعی و بیرونی هم دارد. در مثنوی داستان کوتاهی آمده است که به گمانم نمونه گویایی است از آن نوع شادی و آزادی که مولوی در نظر دارد. مست به ظاهر بیچاره و بی‌دفاعی نیم‌شب به دام محتسبی قهار می‌افتد. صحنه ترسناکی است. به نظر می‌رسد که محتسب، یکی از بارزترین نمادهای اقتدار سیاسی و اجتماعی در روزگار مولوی، پیروز میدان باشد. او البته می‌تواند مست را بزند و به زندان برد اما نمی‌تواند احساس عمیق شادی و آزادی را از او بگیرد. به همین دلیل، قضیه معکوس می‌شود. هیبت ترسناک محتسب در برابر بی‌قیدی سرخوشانه مست درهم می‌شکند:

گفت ازین خوردم که هست اندر سبو  
گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفی است  
گفت آن که در سبو مخفیست آن  
ماند چون خر محتسب اندر خلاب  
مست هوهو کرد هنگام سخن  
گفت من شاد و تو از غم منحنی  
هوی هوی می‌خوران از شادی است  
معرفت متراش و بگذار این ستیز  
گفت مستی خیز تا زندان بیا  
از برهنه کی توان بردن گرو  
خانه خود رفتمی وین کی شدی!

گفت هی مستی چه خوردستی بگو  
گفت آخر در سبو واگو که چیست  
گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن  
دور می‌شد این سؤال و این جواب  
گفت او را محتسب هین آه کن  
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی  
آه از درد و غم و بی‌دادی است  
محتسب گفت این ندانم خیز خیز  
گفت رو تو از کجا من از کجا  
گفت مست ای محتسب بگذار و رو  
گر مرا خود قوت رفتن بدی

خلاصه، شادی وقتی به‌راستی معنا دارد که آشکار و آزاد باشد. جامعه‌ای که در آن شادی را نمی‌شود آشکار کرد، به لحاظ روانی جامعه سالمی نیست. عیش نهان کار بی‌بنیادی است که هم سلامت فرد را به خطر می‌اندازد و هم سلامت جامعه را. در جهانی پر از خطر و خشونت، یگانه راه سعادت شاید این باشد که شادی پنهان را به شادی آشکار بدل کنیم. کافور

#### پی‌نوشت‌ها

۱. تامس دیکسون، علم و دین، ترجمه محمد دهقانی (تهران: نشر ماهی، ۱۳۹۴) ص. ۹۱.
۲. ابوحامد محمد غزالی، کیمیای سعادت، به‌کوشش حسین خدیوچم، (تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱) ص. ۵۲۲.
۳. نیکوس کازانتزاکیس، بودا، ترجمه محمد دهقانی (تهران: نگاه معاصر، ۱۳۸۸) ص. ۵۸.